

شفای خادم یک افسر رومی

چون عیسی وارد گفّرناحوم شد، یک نظامی رومی نزدش آمد و با التماس به او گفت: «سرور من، خدمتکارم مفلوج در خانه خوابیده و سخت درد می‌کشد.» عیسی گفت: «من می‌آیم و او را شفا می‌دهم.» نظامی پاسخ داد: «سرورم، شایسته نیستم زیر سقف من آیی. فقط سخنی بگو که خدمتکارم شفا خواهد یافت. زیرا من خود مردی هستم زیر فرمان. سربازانی نیز زیر فرمان خود دارم. به یکی می‌گویم «برو»، می‌رود، و به دیگری می‌گویم «بیا»، می‌آید. به غلام خود می‌گویم «این را به‌جای آور»، به جای می‌آورد.»

عیسی چون سخنان او را شنید، به شگفت آمد و به کسانی که از پیش می‌آمدند، گفت: «براستی به شما می‌گویم، چنین ایمانی حتی در اسرائیل هم ندیده‌ام. و به شما می‌گویم که بسیاری از شرق و غرب خواهند آمد و در پادشاهی آسمان با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بر سر یک سفره خواهند نشست، اما فرزندان این پادشاهی به تاریکی بیرون افکنده خواهند شد، جایی که گریه و دندان بر هم ساییدن خواهد بود.» سپس به آن نظامی گفت: «برو! مطابق ایمانت به تو داده شود.» در همان دم خدمتکار او شفا یافت. (متی ۸: ۵-۱۳)



مثل برزگر

دیگر بار عیسی در کنار دریا به تعلیم دادن آغاز کرد. گروهی بی‌شمار او را احاطه کرده بودند چندان که به ناچار سوار قایقی شد که در دریا بود و بر آن بنشست، در حالی که تمام مردم بر ساحل دریا بودند. آنگاه با مَثَلها، بسیار چیزها به آنها آموخت. او در تعلیم خود به ایشان گفت: «گوش فرادهید! روزی برزگری برای بذرافشانی بیرون رفت. چون بذر می‌پاشید، برخی در راه افتاد و پرندگان آمدند و آنها را خوردند. برخی دیگر بر زمین سنگلاخ افتاد که خاک چندان نداشت. پس زود سبز شد، چرا که خاک کم عمق بود. اما چون خورشید برآمد، همه سوخت و خشکید، زیرا ریشه نداشت. برخی نیز میان خارها افتاد. خارها نمو کرده، آنها را خفه کردند و ثمری از آنها برنیامد. اما بقیه بذرها بر زمین نیکو افتاد و جوانه زده، نمو کرد و بار آورده، زیاد شد، بعضی سی، بعضی شصت و بعضی حتی صد برابر.» سپس گفت: «هر که گوش شنوا دارد، بشنود.» (مرقس ۴: ۹-۱)



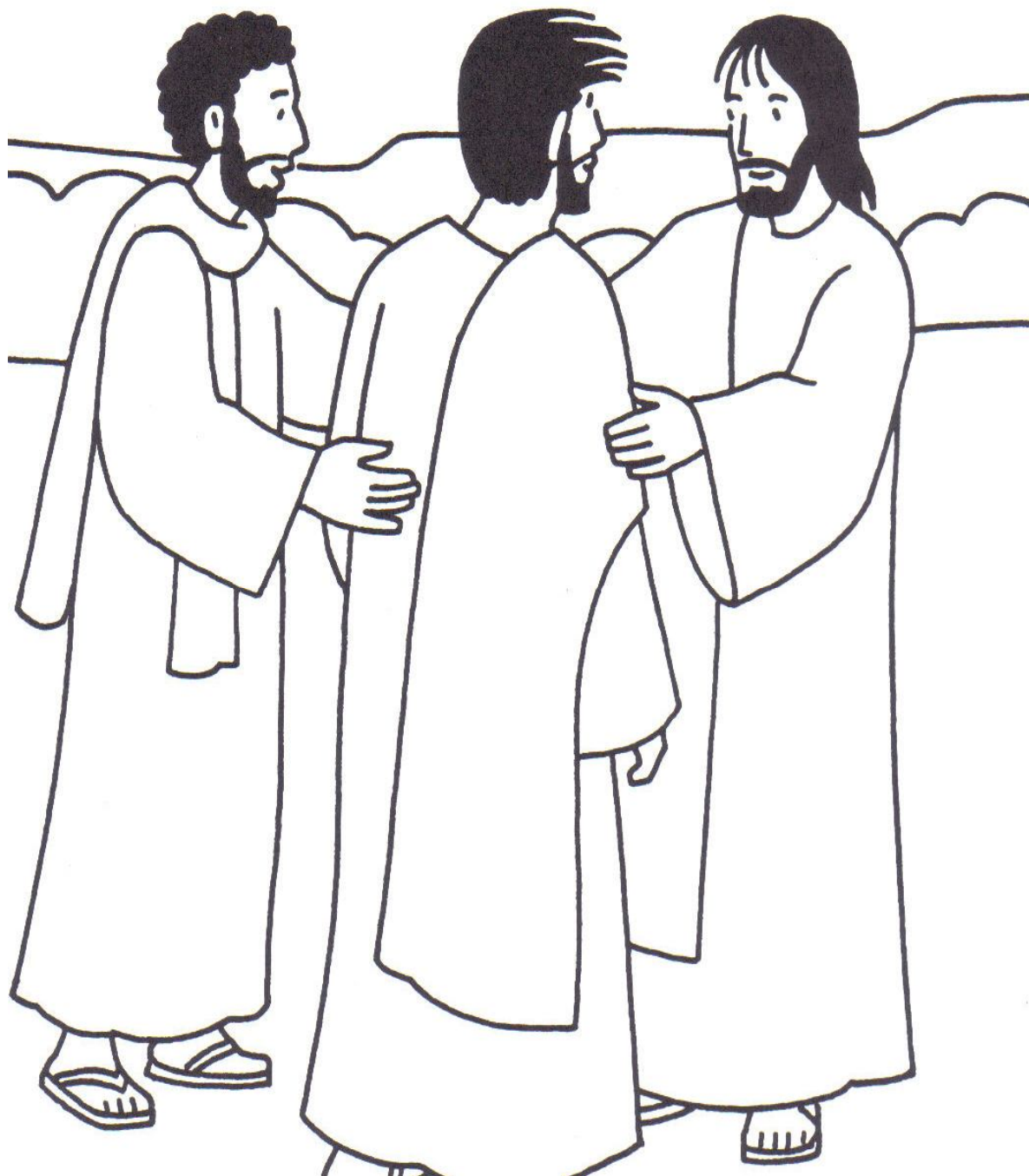
غذا دادن به پنج هزار نفر

چندی بعد، عیسی به آن سوی دریاچه جلیل که همان دریاچه طبریّه است، رفت. گروهی بسیار از پی او روانه شدند، زیرا معجزاتی را که با شفای بیماران به ظهور می‌رسانید، دیده بودند. پس عیسی به تپه‌ای برآمد و با شاگردان خود در آنجا بنشست. عید پسخ یهود نزدیک بود. چون عیسی نگریست و دید که گروهی بسیار به سویش می‌آیند، فیلیپس را گفت: «از کجا نان بخریم تا اینها بخورند؟» این را برای آزمایش به او گفت، زیرا خود نیک می‌دانست چه خواهد کرد. فیلیپس پاسخ داد: «دویست دینار نان نیز کفافشان نمی‌کند، حتی اگر هر یک فقط اندکی بخورند.» یکی دیگر از شاگردان به نام آندریاس، که برادر شمعون پطرس بود، گفت: «پسرکی اینجاست که پنج نان جو و دو ماهی دارد، اما این کجا این گروه را کفایت می‌کند؟» عیسی گفت: «مردم را بنشانید.» در آنجا سبزه بسیار بود. پس ایشان که نزدیک پنج هزار مرد بودند، نشستند. آنگاه عیسی نانها را برگرفت، و پس از شکرگزاری، میان نشستگان تقسیم کرد، و ماهیها را نیز، به قدری که خواستند. چون سیر شدند، به شاگردان گفت: «پاره نانهای باقی‌مانده را جمع کنید تا چیزی هدر نرود.» پس آنها را جمع کردند و از پاره‌های باقی‌مانده آن پنج نان جو که جماعت خورده بودند، دوازده سبد پر شد. (یوحنا ۶: ۱-۱۳)



شمعون پطرس

آندریاس نخست، برادر خود شمعون را یافت و به او گفت: «ما مسیح را یافته‌ایم.» و او را نزد عیسی برد. عیسی بر او نگرست و گفت: «تو شمعون پسر یوحنا، اما «کیفا» خوانده خواهی شد (که معنی آن صخره است).» (یوحنا ۱: ۴۲)



مثل گوسفند گمشده

عیسی از آنها پرسید: «کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و چون یکی از آنها گم شود، آن نود و نه را در صحرا نگذارد و در پی آن گمشده نرود تا آن را بیابد؟ و چون گوسفند گمشده را یافت، آن را با شادی بر دوش می‌نهد و به خانه آمده، دوستان و همسایگان را فرا می‌خواند و می‌گوید: “با من شادی کنید، زیرا گوسفند گمشده خود را باز یافتم.” به شما می‌گویم، به همین شکل برای یک گناهکار که توبه می‌کند، جشن و سرور عظیمتری در آسمان برپا می‌شود تا برای نود و نه پارسا که نیاز به توبه دارند. (لوقا ۱۵: ۴-۷)



مثل سامری نیکو

روزی یکی از فقیهان برخاست تا با این پرسش، عیسی را بیازماید: «ای استاد، چه کنم تا وارث حیات جاویدان شوم؟» عیسی در جواب گفت: «در تورات چه نوشته است؟ از آن چه می‌فهمی؟» پاسخ داد: «خداوند خدای خود را با تمامی دل و با تمامی جان و با تمامی قوت و با تمامی فکر خود محبت نما» و «همسایه‌ات را همچون خوشتن محبت کن.» عیسی گفت: «پاسخ درست دادی. این را به‌جای آور که حیات خواهی داشت.» اما او برای تیرئه خود از عیسی پرسید: «ولی همسایه من کیست؟» عیسی در پاسخ چنین گفت: «مردی از اورشلیم به آریحا می‌رفت. در راه به‌دست راهزنان افتاد. آنها او را لخت کرده، کتک زدند، و نیمه‌جان رهاش کردند و رفتند. از قضا کاهنی از همان راه می‌گذشت. اما چون چشمش به آن مرد افتاد، راه خود را کج کرد و از سمت دیگر جاده رفت. لاوی‌ای نیز از آنجا می‌گذشت. او نیز چون به آنجا رسید و آن مرد را دید، راه خود را کج کرد و از سمت دیگر جاده رفت. اما مسافری سامری چون بدانجا رسید و آن مرد را دید، دلش بر حال او سوخت. پس نزد او رفت و بر زخمهایش شراب ریخت و روغن مالید و آنها را بست. سپس او را بر الاغ خود گذاشت و به کاروانسرای برد و از او پرستاری کرد. روز بعد، دو دینار به صاحب کاروانسرا داد و گفت: «از این مرد پرستاری کن و اگر بیش از این خرج کردی، چون برگردم به تو خواهم داد.» حال به‌نظر تو کدامیک از این سه تن، همسایه مردی بود که به‌دست راهزنان افتاد؟» پاسخ داد: «آن که به او ترحم کرد.» عیسی به او گفت: «برو و تو نیز چنین کن.» (لوقا ۱۰: ۲۵-۳۷)



در منزل مرتا و مریم

چون در راه می‌رفتند، به دهکده‌ای رسیدند. در آنجا زنی بنام مارتا عیسی را به خانه خود دعوت کرد. مارتا خواهری داشت بنام مریم. مریم کنار پاهای خداوند نشسته بود و به سخنان او گوش فرامی‌داد. اما مارتا که سخت مشغول تدارک پذیرایی بود، نزد عیسی آمد و گفت: «سرورم، آیا تو را باکی نیست که خواهرم مرا در کار پذیرایی تنها گذاشته است؟ به او بفرما که مرا یاری دهد!» خداوند جواب داد: «مارتا! مارتا! تو را چیزهای بسیار نگران و مضطرب می‌کند، حال آنکه تنها یک چیز لازم است؛ و مریم آن نصیب بهتر را برگزیده، که از او باز گرفته نخواهد شد.» (لوقا ۱۰: ۳۸-۴۲)



مثل درخت بی بر

«مردی درخت انجیری در تاکستان خود کاشت. چون خواست میوه آن را بچیند، چیزی بر آن نیافت. پس به باغبان خود گفت: «سه سال است برای چیدن میوه این درخت می‌آیم اما چیزی نمی‌یابم. آن را ببُر، تا خاک را هدر ندهد.» اما او پاسخ داد: «سرورم، بگذار یک سال دیگر هم بماند. گردش را خواهیم کند و کودش خواهیم داد. اگر سال بعد میوه آورد که هیچ؛ اگر نیاورد آنگاه آن را ببُر.»» (لوقا ۱۳: ۶-۹)



پسر گمشده

سپس عیسی فرمود: «مردی دو پسر داشت. روزی پسر کوچک به پدر خود گفت: «ای پدر، سهمی را که از دارایی تو به من خواهد رسید، اکنون به من بده.» پس پدر دارایی خود را بین آن دو تقسیم کرد. پس از چندی، پسر کوچکتر آنچه داشت گرد آورد و راهی دیاری دور دست شد و ثروت خویش را در آنجا به عیاشی بر باد داد. چون هر چه داشت خرج کرد، قحطی شدید در آن دیار آمد و او سخت به تنگدستی افتاد. از این رو، خدمتگزاری یکی از مردمان آن سامان را پیشه کرد، و او وی را به خوکبانی در مزرعه خویش گماشت. پسر آرزو داشت شکم خود را با خوراک خوکها سیر کند، اما هیچکس به او چیزی نمی‌داد. سرانجام به خود آمد و گفت: «ای بسا کارگران پدرم خوراک اضافی نیز دارند و من اینجا از فرط گرسنگی تلف می‌شوم. پس برمی‌خیزم و نزد پدر می‌روم و می‌گویم: پدر، به آسمان و به تو گناه کرده‌ام. دیگر شایسته نیستم پسرت خوانده شوم. با من همچون یکی از کارگران رفتار کن.» پس برخاست و راهی خانه پدر شد. اما هنوز دور بود که پدرش او را دیده، دلش برای او سوخت و شتابان به سویش دویده، در آغوش کشید و غرق بوسه‌اش کرد. پسر گفت: «پدر، به آسمان و به تو گناه کرده‌ام. دیگر شایسته نیستم پسرت خوانده شوم.» اما پدر به خدمتکارانش گفت: «بشتابید! بهترین جامه را بیاورید و به او بپوشانید. انگشتی بر انگشتش و کفش به پاهایش کنید. گوساله پرواری آورده، سر ببرید تا بخوریم و جشن بگیریم. زیرا این پسر من مرده بود، زنده شد؛ گم شده بود، یافت شد!» پس به جشن و سرور پرداختند. (لوقا ۱۵: ۱۱-۲۴)



عیسی کودکان را برکت میدهد

مردم کودکان را نزد عیسی آوردند تا بر آنها دست بگذارد. اما شاگردان مردم را برای این کار سرزنش کردند. عیسی چون این را دید، خشمگین شد و به شاگردان خود گفت: «بگذارید کودکان نزد من آیند؛ آنان را بازمدارید، زیرا پادشاهی خدا از آن چنین کسان است. براستی، به شما می‌گویم، هر که پادشاهی خدا را همچون کودکی نپذیرد، هرگز بدان راه نخواهد یافت.» آنگاه کودکان را در آغوش کشیده، بر آنان دست نهاد و ایشان را برکت داد. (مرقس ۱۰: ۱۳-۱۶)



عیسی و جوان ثروتمند

چون عیسی به راه افتاد، مردی دوان دوان آمده، در برابرش زانو زد و پرسید: «استاد نیکو، چه کنم تا وارث حیات جاویدان شوم؟» عیسی پاسخ داد: «چرا مرا نیکو می‌خوانی؟ هیچ کس نیکو نیست جز خدا فقط. احکام را می‌دانی: «قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن، شهادت دروغ مده، فریبکاری مکن، پدر و مادر خود را گرامی دار.»» آن مرد در پاسخ گفت: «استاد، همه اینها را از کودکی به جا آورده‌ام.» عیسی به او نگریسته، محبتش کرد و گفت: «تو را یک چیز کم است؛ برو آنچه داری بفروش و بهایش را به تنگدستان بده که در آسمان گنج خواهی داشت. آنگاه بیا و از من پیروی کن.» مرد از این سخن ناامید شد و اندوهگین از آنجا رفت، زیرا ثروت بسیار داشت. (مرقس ۱۰: ۱۷-۲۲)

